

بازار این لوجه و حچمه ناهم

حسین

حسین

(در کاب حسین)

﴿فَامِنْ اَحْسَنْ وَمَنْ﴾

عمویت تمامی مردان بنی هاشم و یارانش را جمع کرده بود.

برادر کوچکت، عبدالله، خوابیده بود.

تو اما آمده بودی.. آرام و بی صدا نشسته بودی انتهای چادر.

شاید تکیه داشتی به ستونی!

نگاه می کردی به عموم؛ عموم چقدر شبیه بباباست...!

قدر دلت برای ببابایت تنگ شده!

بابا را کمتر از عموم دیده بودی، کمتر از عموم می شناختی.

بابا که شهید شد، دو سال داشتی یا کمی بیشتر؛ اینجا که نشسته‌ای ۱۶ سال داری.

فردا، پیش از آنکه به میدان بروی، چند شهید خواهی دید؟

بیش از نیمی از این مردان پیش از تو شهید می شوند..

حالا اما نشسته اید پای صحبت‌های امام...

عمو حسینت چرا غ را خاموش کرده و بیعت را از همه برداشتی..

می گوید: این قوم، تنها مرا می خواهند. شما از این تاریکی استفاده کنید و در این بیان بگریزید..

عمو عباست، پیش از همه سخن می گوید، بیش از همه اعلام و فداری می کند..

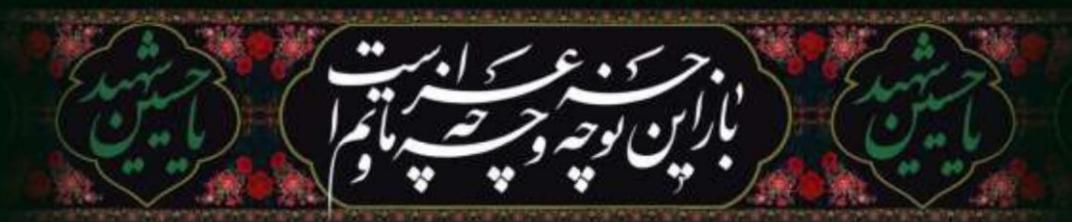
و پس از مردان بنی هاشم، باقی یاران عموم سخن می گویند..

نشسته‌ای و نگاه می کنی...

سوالی دم به دم به زبانت می رسد، و تو، از ترسِ تلخی پاسخ، دوباره فرو می بری اش..

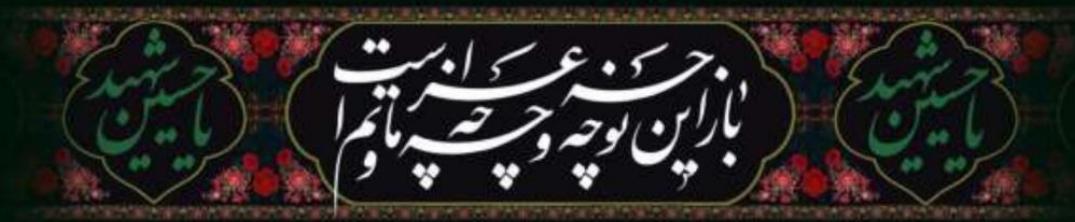
این سوال، بُغضی شده در گلو، تیغی شده بر استخوان جان جوانت..

کلماتی که جوابش، سرنوشت تو را روشن می کند. کلماتی که از این تعلیق نجات می دهند و به آسمان می برند..



ادب، مانع می‌شود که لب بازکنی؛
خیال می‌کنی جهان مردان، هنوز تو را به خود راه نمی‌دهد...
ترجیح میدهی آرام بگیری، بشنوی و در چادر عمو باشی، تا این‌که لب باز کنی و از جمع، بیرون بمانی.
از غیرت و شجاعت مردان، خونت به جوش آمد..
با خود می‌گویی با وجود این دلاوران، کُشن چراغ به چه کار می‌آید؟
قابلت، با لحن حماسی مردان، به تپیدن افتاده..
بیشتر از این تای تحمل این تعلیق را نداری..
آرام به عمو نزدیکتر می‌شوی؛ میپرسی: عمو؟
«جانِ عمو!» را که در پاسخ می‌شنوی قلب آرام می‌گیرد..
می‌گویی: «من چه عموجان؟ من هم فردا کشته می‌شوم؟»
امام به تو نگاه می‌کند؛ به امانت برادر..
سربهزیر می‌پرسد؛ «مرگ در نگاه تو چگونه است؟»
مشتاق می‌گویی: «شیرین‌تر از عسل». عمو لب به لخندی می‌شکافد، آرام می‌گوید : «آری عموجان! تو هم فردا شهید می‌شوی، با مصیبتی بزرگ»
حالا در میدان ایستاده‌ای و رجز می‌خوانی..
بند نعلینت چرا باز مانده قاسم جان؟!
زره چرا به تن نداری عمو؟!
عمو نگاهش را از تو برنمی‌دارد..
بر زمین که می‌افتد، مانند عقابی خود را به تو می‌رساند...
در آغوش خود می‌گیرد و می‌گوید: «برای عمو چقدر سخت است تو او را بخوانی و او تو را پاسخ ندهد..
یا پاسخش سودی به تو نرساند؛ که تو در خون خود غلتیده‌ای»
نوشته‌اند قاتلِ تو، زیرِ سِم اسبانِ سپاه کوفه هلاک شد..
ما را چه کار با او، که عذابی صد چندان بزرگتر، عذابی به بلندای ابدیت، با اوست؛





ما مانده ایم این سوی تاریخ، با دهان هایی که مزه شور گناه می دهد..

ما مانده ایم و طعم تلخ فراموشی، که از دهان تا قلبمان خزیده و در رگهایمان جریان گرفته..

ما مانده ایم و حافظه ای که «طعم عسل» را به یاد نمی آورد...

